برای یک لقمه نان!

فاطمه موسوی*

ترم اول تمام شده بود. من هم نمره‌ها را وارد لیست کرده بودم. بیشتر از حد انتظار هم به بچه‌ها نمره داده بودم؛ غافل از اخلاق و منش مدیر. یک روز اول صبح که به راهروی مدرسه قدم گذاشتم، همین که می‌خواستم از جلوی دفتر مدیر عبور کنم، ناگهان مرا صدا زد. دستم را گرفت و گفت: بنشین. من نشستم و منتظر مؤاخذه شدم. گفت، می‌دانی بچه‌هایی که این جا درس می‌خوانند، پدرانشان چه کاره هستند؟ با اندکی تأمل گفتم: کم و بیش. گفت: پس نمی‌دانی!؟ سؤال کردم، مگر چه شده؟ اتفاقی افتاده؟ گفت: «خانم، بعضی از این بچه‌ها به نمراتشان اعتراض کرده‌اند. با توجه به این که والدین آن‌ها اشخاص محترمی هستند، شما باید نمره‌های آن‌ها را اضافه کنی».

می‌خواستم جوابش را بدهم که اجازه نداد و افزود، اگر شما اضافه کنی، من هم جبران خواهم کرد. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط گفتم، هر چه شما بخواهید. سپس وارد دفتر معلمان شدم. چادرم را آویزان کردم و رفتم داخل کلاس.

بعد از یک ربع ساعت، صدای در کلاس آمد. معاون بود. گفت، خانم مدیر گفتند ما خودمان نمرات دانش‌آموزان را اضافه می‌کنیم. شما فقط امضا کنید. گفتم کدام‌ها را؟ گفت دور آن‌ها را با مداد خط کشیده‌ایم. گفتم ایرادی ندارد. با خودم گفتم، شاید یک نمره و در نهایت یک ونیم نمره اضافه می‌کند. حالا که ریش و قیچی در دست آنان است و حرفشان برش دارد، من هم دنبال دردسر نیستم. دو روز بعد باز هم در کلاس زده شد. دفتردار مدرسه بود. گفت بفرمایید. این لیست نمره‌هاست. اضافه کرده‌ایم. شما فقط امضا کنید. گفتم اشکالی ندارد. من بررسی کنم، می‌دهم بچه‌ها برایتان بیاورند.

چشمتان روز بد نبیند. همین که لیست را با لیست خودم مقایسه کردم، دیدم هر آن چه را که نباید می‌دیدم و از این که ناظری واقعی بر کارهای مدرسه نداشتیم، بر خود پیچیدم. به دانش آموزی که ۱۴ گرفته بود، نمره‌ی ۱۹ داده بودند و همین طور بیست‌ها ردیف شده بود. چشمانم سیاهی رفت. بی آن که جایی را ببینم، دستم را روی میز گذاشتم. پشت به دانش‌آموزان و روبه تخته، حسابی گریستم. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. دستمال را از کیفم در آوردم و صورتم را پاک کردم. بچه‌ها گفتند، خانم چی شد؟!چرا از چشم‌هایتان اشک می‌ریزد؟ گفتم چیزی نیست. انگار جسمی وارد چشمم شده است. الان درست می‌شود.

آن لحظه نمی‌توانستم حرف بزنم. بچه‌ها هم سر و صدایشان بالا گرفته بود. بغض خفه‌ام می‌کرد. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. شانس آوردم که زنگ خورد. طاقت نشستن در دفتر را نداشتم. از کلاس مستقیم رفتم صورتم را بشویم، اما اشک امان نمی‌داد. یک ربع ساعت را فقط در دست‌شویی گریه کردم تا این که زنگ خورد و به کلاس بعدی رفتم. بچه‌ها پرسیدند خانم، چرا چشمتان قرمز شده است؟ با صدای گرفته و غمی نهان گفتم:«داخل چشمم چیزی رفته بود.»

حال بحث و گفت‌وگو نداشتم، درس را شروع کردم. اما دیگر اراده‌ی درس دادن هم نداشتم. احساس بیهودگی می‌کردم.

از این که می‌دیدم حق بچه‌هایی که کوشیده‌اند و نمره‌ی بیست گرفته‌اند، با دانش‌آموزی که به خاطر والدینش نمره آورده، ضایع شده است، زجر می‌کشیدم. آن روز به سختی خود را به خانه رساندم. تا هفته‌ها فکرم، رفتارم و حرکاتم عوض شده بود؛ ناهمگون و پریشان، انگار عزیزی را از دست داده باشم.

تا این که روزی نامه‌ای به رییس اداره نوشتم. ابتدا دلم نیامد، اما پس از چند ماه، نامه را به ایشان دادم. متأسف شد که چرا دیر گزارش داده‌ام. و البته نیرو به مدرسه اعزام کردند؛ هر چند از معلمان هیچ نظری نخواستند و صد البته اگر هم می‌خواستند، کسی جرئت حرف زدن نداشت.

آخر سال هم مدیر از نمره‌ی ارزش‌یابی من کم کرد. البته به خواست خداوند، برای سال بعد، تعداد دانش‌آموزان مدرسه بسیار کم شد و من نیز از آن جا به مدرسه‌ی دیگر منتقل شدم.

این یکی از دردناک‌ترین خاطرات دوران معلمی‌ام بود. امیدوارم روزی بیاید که در درس فقط به کیفیت بیندیشیم، نه به کمیت.

*دبیر دوره‌ی راهنمایی منطقه‌ی۹ تهران